سخنرانی مسجد جامع زاهدان - جلسه 21

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيِّدِ الأنْـبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَـيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيِّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَـمِ الأئِمَّةِ المَعْصومينَ.

صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَرِيَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، سَيِّدِنا وَ مَوْلانَا وَ أمامِنا وَ هادِينا بِالْـحقِّ القائِمِ المُنْتَظَرِ وَ لعنة الله عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الابِدينَ و دَهرَ الداهِرينَ.

(وَ لَقَدْ وَصَّلْنا لَهُمُ الْقَوْلَ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُون) [1]

آقایانی که در شب‌ها و روزهای اول ماه در این مجلس مقدس تشریف داشتند، در مورد موضوع ولایت و قدرت الهیه که خداوند به اولیاء خودش به عنوان نشانه ولایت عطا می‌کند، عرایضی را از بنده استماع فرمودند که خلاصه و عصاره آن عرائض در دو سطر این شد که:

خداوند متعال حجج الهیه را و خلفای خودش را دو نشانه می‌دهد تا به این دو نشانه از مدعیان به دروغ، ممتاز و جدا شوند، ریاست آش گلوسوزی است و هرکسی میل دارد که دارای ریاست باشد، آن‌وقت یک عده به طمع ریاست روحانی بر خلق، مدعی نبوت می‌شوند در حالی که از نبوت بهره‌ای ندارند، یک عده مدعی ولایت می‌شوند، چه ولایت کلیه و چه ولایت‌های جزئی، در حالی‌که لیاقت و استعداد هیچ کدام از این دو مقام را ندارند.

خدا برای این‌که راست‌گویان را از دروغ‌گویان ممتاز کند و جدا کند به حجج خودش دو نشانه می‌دهد:

قدرت وهبی الهی یکی از نشانه‌های حجج و خلفای الهیه است، لازمه داشتن قدرت الهی این است که بتواند تصرف در ممکنات و موجودات بکنند.

حضرت امیرالمومنین7 به دیوار اشاره می‌کند و به مرد یهودی می‌گوید: اگر بخواهم این دیوار طلا شود، طلا می‌شود، نفرمودند که طلا شو، فرمودند اگر بخواهم این را طلا بکنم، طلا می‌کنم، یک‌مرتبه دیوار یکپارچه طلا می‌شود.

این همان چیزی است که فلاسفه هم در فلسفه متعالیه نیز گفته‌اند: «العارف یخلق بهمته» عارف که همان ولی خداست به همتش ایجاد می‌کند.

یک نکته جزئی در این‌جا یادگار بگویم، این‌ها را مفصل بحث کرده‌ام.

شما در مملکت خودتان خیلی توانایی دارید، مملکت شما وجود خود شما است. در کشور خودتان خیلی قدرت و توانایی دارید، با یک توجه اشیاء زیادی را خلق می‌کنید، مثلا دلت می‌خواهد که یک باغچه داشته باشی یک کیلومتر در یک کیلومت، آبشار داشته باشد، گل و لاله داشته باشد، آلاچیق تابستانی داشته باشد، خیابان کشی داشته باشد، یک توجهی می‌کنی و یک چنین باغی را فوری در نفس خودت موجود می‌کنی، در قوه خیالیه خودت یک باغی را که یک کیلومتر طولش و یک کیلومتر عرضش، دارای صد هزار درخت پرتقال و هزاران چیزهای دیگ، تا توجه و خیال کردی در موطن خیالت موجود می‌شود و تا زمانی که توجه تو به آن است آن هم در خیال تو موجود است. همین‌که توجه‌ات را به طرف دیگر منحرف و منصرف کردی او هم از بین می‌رود و به جایی‌که عرب نی انداخت می‌رود. این قوه خلاقیت تو در کشور وجود تو می‌باشد.

الان به یک توجه ایجاد کردی در کشور وجودت یک باغ یک کیلومتر در یک کیلومتر را با صد هزار درخت با آبشارها با استخر با آلاچیق با همه چیز. تا وقتی به آن متوجه هستی آن هست، به محض این‌که توجهت را به این‌طرف و آن‌طرف کردی او هم می‌رود.

ولیّ خدا به همین توجه در عالم خارج موجود می‌کند. تو در موطن نفس خودت و در مرحله خیالت موجود می‌کنی، بدون هیچ زحمتی، هیچ زحمت برای تو ندارد، فکرش را کردی و او هم در نفس تو موجود است، عین همین کار را ولیّ در عالم خارج می‌کند.

شیر پرده‌ای که امام رضا7 فرمان دادن که آن مردی‌که ساحر را بخورد همین بود، توجه به شیر می‌کند، تو به یک شیر درنده‌ای توجه می‌کنی و در نفست موجود می‌شود. ولیّ چون احاطه به ممکنات دارد، چون همه این عالم مملکت او است، روحش آن‌قدر وسیع و آن‌قدر قوی و آن‌قدر بزرگ است، که همه این عالم، هیولای این عالم در فرمان او است و مملکت او است. همان‌طور که تو توجه کردی و شیر در نفست موجود شد، او توجه می‌کند و شیر در خارج موجود می‌شود و

مادامی‌که متوجه به شیر است، شیر در خارج هست، به محض این‌که توجهش را منحرف و منصرف کرد، آن شیر به دار عدم می‌رود.

شیر پرده را که حضرت رضا7 گفتند بگیر این ملعون را، او که از جا حرکت نکرد، او یک نقشی بر پرده بود. نقش در پرده موجود بود، او از جای خودش تکان نخورد، پا که در نیاورد. توجه حضرت او را ایجاد کرد در عالم خارج و عَرض داد به او و او شیر شد، تا زمانی هم که حضرت به آن متوجه هستند او هم هست، همین‌که حضرت توجه‌اش از او برداشته شد آن نابود است. عین همان کار را که تو در کشور بدن خودت و در موطن خیال خودت می‌کنی ولیّ خدا همان را در کشور خارج و در موطن این دنیا می‌کند.

آن ساحر هم که شیر او را خورد، همراه شیر رفت به همان جایی که شیر رفت. شیر وجودش قائم بود به توجه حضرت رضا7 به محض این‌که توجه حضرت از او منصرف شد رفت به دار عدم و نیست شد و آن ساحر هم که توسط شیر خورده شده بود مثل شیر رفت به دار عدم و نیست شد.

این یکی از نشانه‌های حجج و خلفای الهیه می‌باشد که هیولای عالم کون و ماده طبیعت و به اصطلاح حضرات، این سیال اِتر این در فرمان و کشور اوست، هرچه که من و تو در نفسمان می‌توانیم بکنیم او با توجه‌اش در عالم خارج می‌کند، زیرا عالم خارج هم برای او به منزله نفس است برای ما. همان‌طور که کشور خیالمان در قدرت خودمان است، این عالم کون و مکان، این زمین و زمان در تحت قدرت و سلطه و تسلط او است.

ولیّ این است.

بیا پایین‌تر. روح‌هایی که دارای این ولایت نیستند، یک کمی‌فشار به خودشان داده‌اند، باز این مطلب را گفتم:

هست حیوانی که نامش اسقر است او به ضرب چوپ لفت و لنبر است

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود او ز ضرب چوب فربه می‌شود

روح تو هم همین‌طور است روح تو حیوانی است اسق، چوب که او را بزنی چاق می‌شود، ریاضت که روح را بدهی روح قوی می‌شود، خواه ولی باشی یا ولی نباشی، کسانی‌که به ریاضت و حبس حالت و محاصره نفس، نفس خود را قوی کرده‌اند تصرف در اجسام خارجیه می‌کنند، تا چه برسد به مقام ولایت کلیه الهیه. این‌ها را که دانستید حالا بیایید.

قطع نظر از تمام حرف‌هایی‌که دیشب و امروز و پریروز در مورد حضرت بقیه الله7 به عرض شما رساندم، حضرت بقیه الله7

روحش، روح قوی است، روح ولایت کلیه است.

امروز گفتم که شیخ اشراق می‌گوید: اصحاب تجرید، طیران در هوا می‌کنند آن‌هایی‌که به رتبه تجرید رسیده‌اند بدن را آن‌قدر سبک می‌کنند که از اِتر هم سبک‌ترش می‌کنند، و از نور سریع السیرتر آن را می‌کنند، نور در هر ثانیه 50 هزار فرسخ حرکت می‌کند، این‌ها بدن را از نور هم سریع السیرتر می‌کنند و از اتر هم سبک‌تر می‌کنند.

چه کسانی؟ اصحاب تجرید، کسانی‌که یک مقدار خودشان را از خودشان کنده‌اند و کسانی‌که یک مقدار از منجلاب بدن بیرون آمده‌اند و از این آب وگل ماده و طبیعت خودشان را بالا کشیده‌اند، همان‌هایی که روی پای خود ایستاده‌اند. من و تو حالا خوابیده‌ایم بیچاره، در بدن خوابمان برده است یک خواب عجیبی. بیایی بیرون آن‌وقت بیدار می‌شوی، آن‌وقت روی پای خودت می‌ایستی، آن‌وقت می‌فهمی که چه هستی.

«موتو قبل أن تموتوا» [2] را که علی بن ابیطالب7 فرمود باشاره به همین است.

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی که از این زندگی چون بمیری بمانی

آن‌هایی که فی الجمله تجرید کرده‌اند بدن را پرواز می دهند به هوا، پروازی که سیرش و طیرش و پروازش از نور سریع‌تر است و از اتر آن را سبک‌تر می‌کنند، از نور آفتاب نورانی‌تر آن را می‌کنند. این‌ها یک عوالم عجیبی است که بنده اشتر چران هستم و از این عوالم خبر ندارم.

آن‌وقت بیا به مقام ولایت کلیه و حجت الهیه. حضرت بقیه الله ولی خدا است، نگه داشتن بدنش به حال جوانی و به نیروی جوانی این پیش او آب است. از همه آن حرف‌ها گذشتیم، از جنبه بهداشت گذشتیم، از توجهات روحی که بعضی‌ها دارند و بر اثر آن کارهایی می‌کنند گذشتیم، از حبس نفس و قلب و نبض نود روز، خواباندن و بعد بیست سال جلو رفتن در صحت و سلامتی و نیرو، گذشتیم، هیچی نمی‌گوییم. او امام است، از این نکته که امروز گفتم، بدن ما غیر از این بدن است، ماده بدنی آن‌ها از علیین است، طینت این‌ها طینت علیینی است،از این هم گذشتم، اصلا این امام است، این حجت الله است، این ولی الله است، این تمام عالم ماده و مُده، مانند بدن ما است برای ما. تمام این عالم برای او مانند بدن ما است برای ما.

بنده الان دستم را حرکت می‌دهم، حرکت دادن دست یک توجه بیشتر نمی‌خواهد، الان چشمم را به این‌طرف می‌اندازم، دیدن این دیوار یک توجه بیشتر نمی‌خواهد.

برای او زیر و رو کردن کره زمین مثل توجه کردن من است به دیوار. ولی را نشناختیم، اولیاء جز را ندیدید که اگر ببینید یک نمی از یم ولایت کلیه را خواهید دید.

ولی خدا و بدن نگه‌داشتن که پیر نشود و ضعیف نشود، زمین‌گیر نشود، برای او هیچی نیست، هیچ هیچ.او به توجه بدن‌های دیگر را به سلامتی برمی‌گرداند.

دو تا حکایت بگویم:

اگر او را ببینید، تا همین نزدیکی‌ها او را دیدند. از ده سال به این‌طرف، فاصله ده سال نیست تا این ساعتی که من دارم می‌گویم، او را دیدند، با همین چشم دیدند، جوان، سرحال، قوی. این‌بچه‌ها چه می‌گویند!

ندیدند حقیقت ره افسانه زدن

«اسماعیل هرقلی» در زمان «سید بن طاووس» است، یعنی در هفتصد و خورده‌ای سال قبل. «اسماعیل هرقلی» ران چپش یک دانه‌ای می‌زند و قرحه‌ای می‌شود بنام توسه، مثل توت، عرب به توت توسه می‌گوید، و بزرگ، به اندازه یک قلمبه‌ای که در دست جا بگیرد. هرسال در فصل بهار هم، چرک و خون و کثافت می‌آمد و درد و الم و رنج و خیلی ناراحت است. به حله می‌آید خدمت سید بن طاووس.

سید بن طاووس از اشخاص بزرگ شیعه است، از کسانی است که مکرر خدمت امام زمان رسیده است و قضایایی هم دارد که الان فصل گفتنش نیست، حالا نمی‌خواهم وارد بحث سید بن طاووس شوم. پیوند زیادی دارد، آن‌قدر صدای حضرت را شنیده است که تن صدای حضرت را می شناسد. در حله می‌باشد.

«اسماعیل» می‌آید پیش سید و می‌گوید که این دانه خیلی من را ناراحت کرده است، چند سال است و هرچه هم معالجه می‌کنم علاج‌پذیر نیست، یک فکری بفرمایید.

سید دکترها و جراح‌های حله را می‌خواهد ران اسماعیل را به ایشان ایشان می‌دهد، پزشکان می‌گویند عمل کردن روی این جراحت خطرناک است، زیرا که این دمل و این توسه بر روی رگ

أکحل است، بخواهیم ببریم رگ اکحل بریده می‌شود و برای زندگی این آدم خطرناک است، و ما از معالجه آن عاجز هستیم.

سید چون علاقه دارد به اسماعیل لذا او را می‌آورد بغداد، دکترهای بغداد که به درجاتی استادتر از دکترهای حله هستند اسماعیل را پیش آن‌ها می‌برد. تمام دکترها و متخصصین و جراح‌های نمره یک، همه می‌بینند و همه همین حرف را می‌زنند، می‌گویند این باید صبر کند و تحمل کند، بخواهیم این را معالجه کنیم و این دمل و توسه را برداریم رگ اکحل بریده می‌شود و او می‌میرد، خطر اعدام دارد.

اسماعیل خیلی متأثر می‌شود و به سید معرض می‌کند: من می‌روم به سامرا تا به امام زمان متوسل بشوم، زیرا از همه جا امیدم ناامید شده‌است. از مراحل عادی مایوس هستم و می‌روم که متوسل بشوم به آقا امام زمان.

پیشینیان مثل ما نبوده‌اند که امام زمان را فقط به همان لفظ بشناسند، واقعا امام زمان را امام خود می‌دانستند و در مواقع شدائد جدا و مجدا به حضرت متصل می‌شدند و دست به دامن حضرت می‌انداختند، سید هم می‌گوید: برو به امان خدا.

ایشان به سامرا می‌آید، خدا به حق امام زمان همه شما را به زیارت عتبات عالیات مشرف بفرماید.

زیارت حضرت عسکریین.

چون پای او مجروح بوده است و چرک و خون و این‌ها می‌داده است، پا و شلوارش نجس می‌شده است، پیراهنش نجس می‌شده است. او روزها می‌آمده است و قدری شست و شوی مختصری می‌داده است و می‌رفته است، آن روزهای قریب به آخ، کنار دجله در خارج شامرا آمده است، لباس‌ها را درآورده و همه را خوب شسته است، صابونی و تمیز کرده است که چرکی و خونی و کثافتی نداشته باشد، طاهر و پاک واقعی باشد. بعد هم در آب می‌رود و شست و شویی می‌کند، اطراف جراحت را پاک می‌کند و غسل زیارت می‌کند، بیرون می‌آید و بدنش را خشک می‌کند، لباس‌های تمیز طیبش را می‌پوشد، رو به سامرا می‌آید، رو به حرم مطهر می‌آید تا یک زیارتی بکند و برود. ده روز است که این‌جا مانده است و توسلش را هم انجام داده است. البته خیلی هم افسرده است که ده روز است ما این‌جا هستیم و توسل جسته‌ایم اثری ظاهر نشد.

شیعیان سابق زود نتیجه می‌گرفتند. خیلی حرف‌ها را من پرهیز می‌کنم از گفتنش برای یک شبهه‌هایی و الا آنچه را که خود من و مستمعین پای منبر من از توسلات به حضرت حجت

دیده‌اند، اگر می‌گفتن بر شما از این چراغ روشن‌تر می‌شد که حضرت هست و دستگیری هم از همین شیعه می‌کند، از همین شیعه.

اسماعیل متاثر است، ده روز است که با سامرا آمدیم و زیارت کردیم و توسل جسته‌ایم، هنوز این زخم باقی است، خدایا چه کنم! رو به حرم دارد می‌آید، خارج قلعه سامرا است. سامرا پیش از سلاطین آل عثمان یک قلعه کوچکی بود، یک دیری در بیابان بود.

راه که می‌افتد یک‌مرتبه می‌بیند که چهار تا سوار پیدا شدند، دو تا جوان، ؟؟؟ 21:52 یک پیرمردی هم نیزه‌ای به دست گرفته است، یک جوان دیگری هم هست، او یک ؟؟؟ برش است، نیم تنه مانندی بر او است، شمشیر هم به کمرش است، دست او هم یک نیزه‌ای است.

دو تا جوان جلوی اسب‌ها را کشیدند و طرف راست راه ایستادند، پیرمرد طرف دست چپ آمد و نیزه‌اش را به زمین زد جلوی اسبش را کشید و ایستاد.

آن دیگری که نیزه‌ای به دستش بود و شمشیری به کمرش بود و بالای 22:36 ؟؟؟ بود، او وسط راه آمد.

اسماعیل می‌بیند که این‌ها ایستادند، جلو که آمد و به اندازه ده قدم مانده است، کسی‌که نیزه دستش بود و ؟؟؟ جلوی اسبش را کشیده بود، صدا زد اسماعیل پایت مجروح است؟

بهتش می‌زند که از کجا فهمید که من اسماعیل هستم.

قبلا خیال کرده بود که این‌ها چهار نفر از شرفای عرب هستند، در این اطراف از ساداتشان، از آقازاده‌هایشان، آقاهایشان، شریف‌ها و بزرگانشان.

گفت: جلو بیا. اسماعیل یک مقدار خودداری می‌کند، من خودم رفتم و از صبح جان کندم، بدنم را پاک کردم، لباس‌ها را شسته‌ام، تمیز کردم، این‌ها هم عرب هستند و نجاست پاکی حالیشان نمی‌شود، این‌ها که پرهیز از پاکی و نجسی ندارند، حالا من بروم جلو، اینها دست به لباس‌های من بزنند، لباس‌های من رطوبت دارد و ممکن است که نجس بشود، ای خدا این چه شری بود که گیر کرده‌ایم. جلو نمی‌رود.

آن مرد به اسماعیل می‌گوید: ای اسماعیل بیا جلو، اسماعیل جلو نمی رود.

بعد خود او اسبش را جلو می‌آورد، خم می‌شود و دست را به طرف پای چپ اسماعیل می‌آورد، همان‌جایی را که این دانه و توسه را زده است می‌گیرد و یک فشاری می‌دهد، یک کمی او متالم

می‌شود. خلق او خیلی تنگ می‌شود که دیدی بالاخره دست این عرب به بدن و لباس من خورد، چه وضعی بود، روز آخر ماه هم هست. دوباره باید برگردم و لباس‌ها را بشورم.

خیلی خلقش تنگ است.

آن پیرمرد صدا می‌زند: «قد افلحت اسماعیل، اسماعیل، قد افلحت»، خوب شدی، رستگار شدی.

خیال می‌کند که او دارد دعایی می‌کند، رسم عرب است که وقتی به هم می‌رسند دعا در حق هم می‌کنند.

مثل ما که جوان‌ها به یکدیگر می‌رسند، می‌گویند: زنده باشی، او هم می‌گوید: زنده باشی.

او هم خیال می‌کند که می‌گوید: أفلحتم، أفلحتم، یعنی شما رستگار باشید. مثلا به عبارت فارسی او می‌گوید که زنده باشی، او هم می‌ید زنده باشی، من باب مثل.

باز چیزی نمی‌فهمد!

پیرمرد می‌گوید: اسماعیل، امام، امام.

به محض این‌که می‌گوید: امام، امام، یک مرتبه تکان می‌خورد که ایشان حضرت بقیه الله هستند.

چون امام زمان7 که ظاهر بشوند یا الان ظاهر می‌شوند همیشه که یک عمامه‌ای. یک عبایی و یک عصایی ندارد، این را ملتفت باشید، گاهی در لباس نظامی‌ها بروز می‌کند، گاهی در لباس عرب‌های بادیه نشین بروز می‌کند، گاهی هم در لباس آخوندی بروز می‌کند، در همه لباس‌ها حضرت را دیده‌اند، در حرم امام رضا7 و پشت سر امام رضا7 حضرت را به لباس عربی دیده‌اند، چپیه و عقال و عبا، عینا مثل عرب‌ها.

دم دروازه کربلا به صورت یک طلبه ایرانی که عبا و عمامه ایرانی در سرش است حضرت را دیدند، به صورت‌ها و لباس‌های مختلف می‌بینند.

این جلو می‌رود و رکاب حضرت را می‌گیرد و پای حضرت را می‌بوسد و می‌فهمد که حضرت بقیه الله هستند و دردش هم خوب شد، خوب خوب شد، می‌بوسد و گریه می‌کند. حضرت اسب را راه می‌اندازند، این هم می‌دود که دنبال بدود، به او می‌فرمایند که برگرد، می‌گوید من برنمی‌گردم و دست از شما برنمی‌دارم، مدت عمرم در آرزوی دیدار شما بودم، حالا که به زیارت شما نائل شدم و دستم به دامن شما رسیده است، شما را رها نمی‌کنم، دوباره حضرت می‌فرمایند که برگرد، او

برنمی‌گردد و می‌گوید که دلم نمی‌آید برگردم. آن پیرمرد تنی می‌شود و صدا می‌زند: اسماعیل، شرم کن، امام چند مرتبه می‌فرمایند برگرد اطاعت کن، چرا مخالفت امام می‌کنی؟

این حرف را که می‌شنود حالت ادبش به جنبش می‌آید و می‌ایستد.

راه می‌افتند و حضرت برمی‌گردند و می‌فرمایند: اسماعیل، خلیفه اگر به تو پولی داد قبول نکنید، خلیفه در زمان سید بن طاووس مستنصربالله است، اگر خلیفه به تو پولی داد قبول نکنید، ما به علی بن عوض سفارش تو را کردیم یا می‌کنیم، هر چه خواستی برو از علی بن عوض بگی، به خلیفه اعتنا نکن.

این مطلب را می‌فرمایند و تشریف می‌برند.

اسماعیل نگاه می‌کند: خوب خوب شده است، چاق شده است! ران او مثل آینه صاف و پاک، بی درد و بی دمل و بی توسه شده است. نگاه می‌کند و می بیند آن‌ها هم در مدت یکی دو دقیقه از نظرش غائب می‌شوند.

به شهر سامرا می‌آید، دم دروازه آن‌جا دو سه نفر بودند، می‌گوید: این سه چهار نفر را دیدید؟ می‌گوید: بله، این‌ها کیستند؟ این‌ها از شرفا هستند، در عرب‌ها از این شرفا خیلی است. می‌گوید: خاک بر سرت او امام زمان بود و این‌کار با من شده است و قصه‌اش را می‌گوید. مرد می‌گوید: راست می‌گویی؟ بله، خبر می‌دهد که ای شیعه‌ها، بیایید که امام زمان این‌جا تجلی فرموده است و این بیمار را خوبش کرده است.

شیعه می‌ریزند بر سر جناب اسماعیل و دست ببوس و پا ببوس و صورت ببوس و لباس‌های او را تکه تکه می‌کنند و بعنوان تبرک می‌برند.

این هم یک دردی است که اگر کسی مورد نظر این خانواده شد مردم او را می‌چاپند، به اسم تبرک لختش می‌کنند.

لباس‌هایش را تکه تکه کردند و هر تکه را کسی بعنوان تبرک برد و در سامرا صدا بلند شد، به گوش فرماندار رسید، به اصطلاح امروز آن‌جا بخش بوده است، بخش‌دار یا فرماندا، شهرستان بوده است. او قصه را می‌فهمد و هیاهوی مردم را می‌بیند خبر را به وزیر در بغداد می‌دهد، وزیر یک شخص قمی بوده است که یک چنین واقعه‌ای شده است، یک چنین معجزه‌ای این‌جا شده است و غوغایی در سامرا راه افتاده است.

اسماعیل هم می‌آید و زیرات وداع را می‌کند و حرکت به سمت بغداد می‌کند، چون خبر به بغداد رسیده بود که اسماعیل این‌چنین شده است و رو به بغداد می‌آید، وزیر عده‌ای را می‌فرستاد که بیایند سر پل بغداد که وقتی اسماعیل آمد او را ببینند و پیش وزیر ببرند.

از جمله کسانی‌که می‌آید خود سید رضی، رضی الدین علی بن طاووس سلام الله علیه، این بزرگوارار هم خبر را می‌شنود و وزیر پیغام به سید رضی علی بن طاووس می‌دهد، خبر می‌دهد که یک‌چنین چیزی شده است، اسماعیل نامی شنیده‌ام که با شما مربوط بوده است، سید می‌فرماید بله، معجزه شده است و این خوب شده است و امروز یا فردا وارد می‌شود.

سید هم جز مردمی‌که به استقبال اسماعیل می‌آمدند، می‌آید. در این زمان اسماعیل می‌رسد، اسماعیل را می‌شناسند و به سر او می‌ریزند، باز آن‌جا هم یک دست لباسش را پاره پاره می‌کنند و بعنوان تبرک و تیمن می‌برند، وقتی سید بن طاووس چشمش به پای اسماعیل می‌افتد، این پایی است که چند سال است مبتلا است و خودش پیش سی چهل تا دکتر در حله و بغداد برده است، می‌بیند صاف مثل سنگ مرمر و آینه شده است، از این پای دیگرش هم بهت، سید زیاد گریه می‌کند و از زیادی گریه از حال می‌رود، از لطف و عنایت امام زمان ارواحنا فداه، بعد به حال می‌آورندش.

بر می‌دارد اسماعیل را پیش وزیر می‌برد، شرح حال را اسماعیل به وزیر می‌گوید، وزیر می‌فرستد دنبال دکترها، هفت یا هشت تا دکتری که دیده بودند که یکی از آن‌ها هم نصرانی و مسیحی بود، دکترها را وزیر می‌خواهد، دکترها هم می‌آیند زیرا وزیر وزیر شاه است و بغداد پایتخت است، نخست وزیر دکترها را می‌خواهد، البته که می‌آیند. اسماعیل را نشان می‌دهد و می‌گوید: این را دیده‌اید؟

می‌گویند: بله او ناخوش بود.

می‌گوید: آیا پای او این‌طوری بود؟ شما خود پا را دیده‌اید؟

می‌گویند: بله

می‌گوید: خود او جراحت را دیده‌اید؟

می‌گویند: بله

می‌گوید: اگر این جراحت بنا بشود خوب بشود راه علاج آن چگونه بود؟

آن‌ها می‌گویند: بریدن آن بود که البته خطرناک هم بود.

گفت: به غیر بریدن ممکن است؟

آن‌ها می‌گویند: خیلی بعید است نه، دارویی که آن را خوب بکند نداریم.

می‌گوید: بر فرض دارویی که آن را خوب بکند چند روزه خوب می‌شود؟

می‌گویند: خیلی سریع که خوب بکند دو ماه سه ماه، بعد از آن هم که خوب بشود جای آن سفید می ماند مویی هم نمی‌روید و اثرش نمایان است.

وزیر می‌گوید: پای او را نگاه کنید.

ران چپ را نگاه می‌کنند. همه بهتشان می‌زند، مسیحی فریاد می‌زند می‌گوید: والله این کا، کار عیسی مسیح7 است. این معالجه رسمی طبی نشده است، توجه عیسی مسیح7 شده است چون او مسیحی است.

دیگران هم می‌گویند: این توجه غیبی شده است، علاج غیبی است، علاج ظاهری نیست.

خبر را به مستنصر می‌دهند، مستنصر اسماعیل را اظهار می‌کند، اسماعیل می‌رود و جریانات را به مستنصر می‌گوید. مستنصر هم خوشحال می‌شود که یک چنین واقعه‌ای در مملکتش اتفاق افتاده است دستور می دهد یک کیسه‌ای هزار اشرفی و هزار دینار طلا بیاورند و به او بدهند.

وقتی می‌آورند اسماعیل می‌گوید: من نمی‌خواهم.

می‌گویند: چرا؟

می‌گوید: نمی‌خواهم.

چرا نمی‌خواهی، پول هستش، پول چیزی نیست که کسی نخواهد.

می‌گوید: من دستور دارم پول از شما نگیرم.

مستنصر می‌گوید: چه کسی به تو دستور داده است؟

می گوید: همان‌که این مرض من را چاق کرد همان آقا، همان دستور داد که من از تو پول نگیرم.

مستنصر خیلی متأثر می‌شود که این چه بی سعادتی است این چه شقاوتی است که پول ما را غدقن کنند که گرفته نشود و می‌رود.

این قصه به سندهای معتب، معتمد و به سندهای متعدد نوشته شده است. از این ردیف تا صبح اگر بگویم تمام نمی‌شود.

«سید عطوه حسنی» «زیدی مذهب» است، با فرزندانش مخالف هست، در حله هم هست، بچه‌های او شیعه اثنی عشری هستند، اما او زیدی است.

بین بابا و بچه‌ها در مورد مذهب اختلاف کلمه هست.

به بچه‌های خود می‌گوید: مذهب شما باطل است، امام زید بن علی بن حسین8 است. بچه‌ها می‌گويند: نخیر. امام محمد بن علی بن حسین8، امام باقر است7. و بعد از او هم امام صادق7 است و بعد از او امام کاظم7 هست، همین‌طور امروز هم حجه الله، حضرت بقیة الله، صاحب الزمان، حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. فیمابین آن‌ها اختلاف است.

سید به بچه‌ها می‌گوید: اگر حق با شما است، ارباب شما بیاید من را شفا دهد تا من ایمان بیاورم و با شما همراه بشوم.

بچه‌ها هم که اختیار امام زمان7 که با آن‌ها نیست. البته از این حرف متأثر می‌شوند، آن‌ها هم که نمی‌توانند قول بدهند که ما قول می‌دهیم که امام ما می آید و تو را شفا می‌دهد، ساکت می‌شوند!

یک چند روزی می‌گذرد،یک شب بچه‌های «سید عطوه» در خانه دور هم جمع هستند، مهمانی یا سوری بوده است که دیگر بنده نمی‌دانم. معین هم نیست. همه بچه‌ها جمع بودند و نشسته بودند. یک دفعه فریاد «سید عطوه» بلند می‌شود که بچه‌های خودش را صدا می‌زند که ای حسن، ای حسین، ای تقی، ای نقی، هرچه که اسم بچه‌هایش بوده است. بدوید بیایید! بدوید بیاید!

بچه‌ها با خود می‌گویند: چه شده است که پدرمان فریاد می‌زند؟ از جا بلند می‌شوند، دوان دوان به سمت اتاق می‌روند و می‌گویند: چه شده است بابا؟

سید عطوه می‌گوید: آقا، آقا، آقا. بروید دست آقا را ببوسید.

بچه‌ها می‌گویند: کدام آقا؟

می‌گوید: آقا امام زمانتان.

می‌گویند: امام زمان کجاست؟

می‌گوید: الان از اتاق بیرون رفت. بروید بروید دم در.

بچه‌ها می‌آیند دم در، کسی را نمی‌بینند. برمی‌گردند و می‌بینند که پدر آن‌ها چاق و چله و سرحال و سرنشاط شده است. کسی‌که تکان نمی‌توانست بخورد، با دو تا عصا و زیر بقل هم تکان نمی‌خورد، حالا مثل کبک به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد.

می‌گویند: بابا چطور هستی؟

می‌گوید: خوب. حق با شما است.

می‌گویند: چطور؟

من در اتاق الان نشسته بودم یک مرتبه دیدم یک آقایی وارد شد که خیلی نورانی و با مهابت بود، به من فرمود: سید عطوه.

گفتم: بله،

فرمود: تو درد و بیماری داری؟

گفتم: بله.

فرمود: بدنت درد می‌کند؟

گفتم: بله.

آمد یک دستی کشید. رسیدن دست او به بدن من همان و همه این دردها رفت مثل آبی که روی آتشی بریزند و آتش را خاموش کند راحت شدم.

گفتم: تو چه کسی هستی آقا که این‌طور دستت موثر بود.

فرمود: من امام زمان، من امام زمان بچه‌های تو هستم، مذهب بچه‌هایت را قبول کن، من امام زمان هستم.

قربانت بروم آقا، خواستم خودم را بچسپانم که بیرون رفت.

«و کم لها من النوائب»

یک قدری این کتاب‌ها را بخوانید، از من به شما سفارش، کتاب های مربوط به امام زمانتان را بخوانید، اگر عربی بلد هستید، عربی بخوانید، اگر عربی بلد نیستید، فارسی‌ها بخوانید.

کتاب «نجم ثاقب» مرحوم «حاجی نوری» قدس الله سره، اقیانوس حدیث، اقیانوس علم، «مجلسی» قرن ما رضوان الله علیه است، را بخوانید. یک باب نجم ثاقب، در مورد کسانی است که به شرف لقای امام عصر7 مشرف شدند و به عناوین مختلفه از وجود مسعود حضرت استفاده‌ها و بهره‌برداری‌ها کرده‌اند.

صد قضیه را حاجی نوری در کتاب نجم ثاقب می‌نویسد، به غیر آن‌چه که علامه مجلسی رحمه الله علیه در جلد سیزدهم بحارالانوار نوشته است، آن‌ها را هم ایشان نقل فرموده است و قضایای دیگری را اضافه کرده است.

نجم ثاقب او را بگیرید، دارالسلام شیخ محمود عراقی را بگیرید، کتاب منتقم حقیقی را بگیرید، آن‌هایی که سواد عربی دارند کتاب منتخب الاثر را بگیرند، آن‌هایی که سواد عربی ندارند، کتاب کمال الدین صدوق را بگیرند، ای‌نها کتاب‌هایی است که مربوط به حضرت است، بخوانید، خدا می‌داند که اگر یک دوره کتاب‌ها را بخوانید روح شما عوض می‌شود، امام زمان را بهتر از آن‌چه که الان می‌شناسید، خواهید شناخت و پیوند شما با حضرت محکم‌تر خواهد شد، اگر پیوند ندارید پیوند خواهید گرفت، و اگر پیوند با امام زمان دارید پیوندتان محکم‌تر و بارورتر می‌شود.

«محی الدین اربلی» نقل می‌کند که پیش پدرم در خانه نشسته بودم، یک نفر داخل شد و سلام کرد و من هم جواب سلام او را دادم. نشست. در خانه باز است، در خانه حجت الاسلام شهر است، مردم رفت و آمد می‌کنند، مسافر و مجاور. این فرد هم مثل بقیه وارد شد، غریبه‌ای بود و سلام کرد من هم جوابش را دادم. نشست.

اتفاقا مثل پیرمردهای پای منبر روز من هم بود. همین که یک ربع ساعتی که می‌نشیند و آرام می‌شود، چرتش می‌گیرد و پینکی می‌زند.

این شروع کرد به پینکی زدند. همین که یک پینکی، دوم یا سوم را زد، کلاه او از سرش به زمین افتاد. همین که سر او را دیدیم، عجیب است، چه سری است، شکاف وسط آن خورده است و مثل یک خندقی گود شده است و مشخص است که این سر ضربت خورده است، در خلقت اولیه این‌طور نبوده است، این وسط جمجمه مثل این‌که شق شده و به هم آمده است.

ما از این مشاهده تعجب کردیم. این چه سری هست؟ پدرم رو کرد به آن مرد و به او گفت: ای مومن مقدس، آیا سر تو خلقتا این‌طور بوده است یا عارضه‌ای بر آن وارد شده است؟

پاسخ داد: خیر، سانحه‌ای بر آن وارد شده است.

پدرم گفت: چه شده است؟

جواب داد: این ضربتی است که در «صفین» در رکاب امیرالمومنینعلیه السلام بر سر من خورده است.

مشکل یکی بود، حالا دو تا شد.

مشکل اول این بود که این بود این ضربت چطوری به این خورده است و او زنده مانده است و چطور چاق شده است؟

مشکل دوم این بود که از الان تا زمان امیرالمومنین علی7 چهارصد، پانصد سال می‌گذرد، او چه می‌گوید؟ یعنی او پانصد سالش است؟

پرسیدند که سن تو چقدر است؟

این مطالب را من می‌گویم مثلا.

گفت: مثلا، فلان مقدار.

پرسید: پس چطور می‌گویی من در رکاب امیرالمومنین7 در جنگ صفین بودم؟

گفت: من قصه‌ای دارم.

گفت: قصه را بگو.

شروع کرد به تعریف قصه کرد.

من در مصر پیله‌وردی دوره‌گرد بودم، پیله ورد به کسانی می‌گویند که یک جنسی از شهر بخرند و به روستا بیاورند و بفروشند، و یک جنسی از روستا بخرند و بیاورند به شهر، دو سره استفاده می‌کنند، تومانی دو قِران.

از این بهره‌ها زندگی خود را اداره می‌کنند. این فرد را پیله‌ورد می‌گویند.

من از مصر حرکت کردم که بیایم به روستاهای اطراف برای فروش جنس، یک هم فردی از قبیله «أزه» به محض این‌که از شهر بیرون آمدم با من بیرون آمد و رفیق راه شد، ظاهرا او هم مثل همین پیله‌ورد بوده است.

رفیق نیمه راه هم خوب است و آدم دلش به او گرم است.

شروع کرد به صحبت کردند، زیرا وقتی رفیق در راه بود راه زود طی می‌شود و با هم صحبت می‌کنند، زود به منزل می‌رسند.

گفت شروع به صحبت کردیم، از این‌طرف، از آن‌طرف، از زمین و آسمان و ریسمان و گذشته و آینده و اسلام و مسلمان‌ها، تا صحبت ما به علی بن ابیطالب7 و معاویه و جنگ صفین رسید. صحبت ما به این‌جا رسید.

وقتی صحبت جنگ صفین شد دندان‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: من در جنگ صفین نبودم، اگر من درجنگ صفین بودم شمشیرم را از خون سر علی بن ابیطالب7 سیراب می‌کردم.

معلوم شد که او از سگ‌های ناصبی است.

بدانید که دشمن علی بن ابیطالب7 محال است که حلال زاده باشد، این کلمه را داشته باشید، هرکه دشمن علی7 است مسلم بدانید که حرام زاده است. هیچ جای تردید نداشته باشید.

گفت: دیدم این از آن حرام زاده‌هایی است که دشمن علی بن ابیطالب7 است.

من هم سر رگ افتادم و به غیظ و غضب آمدم و گفتم: من هم در جنگ صفین نبودم و گرنه شمشیرم را از خون معاویه سیراب می‌کردم.

این حرف را که زدم تعصب او هم به جوش آمد، گفت: اصفهان دور است و منزلش نزدیک است! بسم الله. الان این بیابان را میدان صفین فرض می‌کنیم. تو برو آن طرف میدان و فرض کن علی7 آن طرف است و من هم می‌روم این طرف و فرض می‌کنم معاویه این طرف است، دو تایی به یکدیگر می‌زنیم. من هم گفتم: بسم الله.

سابق‌ها هم اسلحه قدغن نبود، البته الان هم در نزدیک مرزها قدغن نیست، قاچاق خیلی است ولی در داخل مملکت اسلحه قدغن است. آن موقع هم اسلحه قدغن نبود، مخصوصا مسافرین با خود شمشیری داشته‌اند که اگر دزدی یا دقلی یا گرگی حمله کرد از خود دفاع کنند.

گفت: دو تایی شمشیر را به جان یکدیگر کشیدیم من از این طرف، علی علی گویان و او از آن طرف، معاویه معاویه گویان، من علی می‌گفتم و او «عین» و «واو» می‌گفت! من ضربه می‌زدم او می‌زد، من ضربه می‌زدم او می‌زد، تا این‌که او هفت هشت تا جراحت برداشت و من نیز ده الی بیست جراحت کاری برداشتم، وقتی شمشیر را به این‌جای من زد من دیگر طاقت نیاوردم و دستم سست شد و روی زمین افتادم و هیچی نفهمیدم.

یک وقت به خود آمدم، دیدم یک سر نیزه‌ای به بدن من می‌خورد و من را تکان می‌دهد، چشم‌هایم را باز کردم و دیدم یک اسب سواری است، خیلی با جلالت و مهابت، بر اسبی سوار است و یک نیزه‌ای هم در دست دارد و با سر نیزه بدن من را تکان می‌دهد.

به من فرمود: از جایت بلند شو، خوب من هم که نمی‌توانستم بلند شوم.

جلو آمد و خم شد و دستش را روی سرم و بدنم گذاشت. این دست چه بود من نفهمیدم، آبی بود بر روی آتش ریخته شد.

دست عیسی مسیح7 بود که بر بدن مفلوج خورد.

همچین که دستش به من رسید، تمام درد و ألم و ناراحتی‌ها از من رد شد، تمام جراحت‌های من خوب شد، خوب خوب شد.

به من گفت: همین‌جا باش و از جایت تکان نخور.

گفتم: چشم.

من نشسته‌ام و دارم سیر می‌کنم به قول درویش‌ها، این هم یک سیری است که پیش آمده است فقیر مولا.

دفعتا خوب خوب شدم. سرحال و سرکیف و همت پیرش مرتضی علی7 و دل او می‌خواهد که حرکت بکند و شنگول شده است ولی به او گفته‌اند که حرکت نکن، سرجایت بنشین و تکان نخور. چاره ندارد و نشسته است.

همین‌طور در شش و پنج است که این پیشامد چه بود، یک‌مرتبه دید از دور سواری دارد به تاخت می‌آید، سوار آمد و آمد و مرد دید که همان است و یک دانه اسب هم دنبال او هست که دارد آن را می‌آورد.

به او رسید و سر آن را پیش من انداخت، تا نگاه کردم دیدم این فرد همان مرد ازه‌ای هست، همان که از اصحاب معاویه بود همان که با او من می‌جنگیدم. دیدم گرد و گرد سر او را بریده است، انداخت جلوی من و فرمود: بیا این سر دشمنت، بگیر. این اسب هم برای اوست با تمام داراییش برای تو، آن را بگیر، «مَنْ قَتَلَ قَتِیلًا فَلَهُ سَلَبُه» [3] این اسب و دارایی را بگیر، همه‌اش برای تو است، برو دنبال کارت و مشغول کارت باش، بعد از این هرکس از تو پرسید که این ضربت بر سر تو در کجا رسیده است بگو در صفین، در رکاب امیرالمومنین7.

در کتب بابی بنام «أنما الاعمال بالنیات» «و انما لکل إمرء ما نَوی» داریم و همچنین بابی داریم به نام «من رضی بعمل قوم فهو منهم»

و همچینین آیه داریم که می‌فرماید انسان عملش طبق شاکله اوست و به هر شاکله و نیتی که عمل کنی عمل تو در آن دفتر و در آن ستون و در آن حساب محسوب خواهد شد: (قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلی شاکِلَتِهِ فَرَبُّکُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدی سَبیلاً) [4]

او نیتش این بوده است که یاری امیرالمومنین7 کند و به عنوان جنگ صفین قدم در میدان گذاشت.

حضرت فرمودند بگو: در صفین در رکاب امیرالمومنین7 من این ضربت را دیدم.

به همین دلیل است که من می‌گویم ضربت را در صفین خورده‌ام.

این قصه را برای دو مطلب عرض کردم:

یکی شاهد مقصودم که متمم کلمات من باشد. که این‌ها دارای این قدرت ولایتی هستند که با یک دستی بدن مرده را و بدن مجروح شده را با یک دست چاق می‌کنند، با یک دست آن توسه را خوب می‌کنند، با یک دست زدن سید عتوه را به حال می‌آورند و صحیح و سالمش می‌کنند. این دستش با بدن غیر است حال خودش با بدن خودش، آیا نمی‌تواند بدنش را نگه بدارد؟

که این بدن پیر نشود، این بدن ضعیف نشود، این بدن نیرویش از بین نرود، این بدن در حال شباب و جوانی بماند؟

چرا! می‌تواند آقاجان.

کسی‌که او را با یک دست زدن آن‌طورش می‌کند، خود دستش را و بدنش را به طریق اولی می‌تواند.

خدا بیامرزد، میرزا عبد الجواد ادیب نیشابوری استاد من بود پیش او ادبیات می‌خواندیم، این قصیده او است. وی قصیده مفصلی دارد.

گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم   شهنشاه کند سلطنت فقر، گدا را

سلطنت فقر دارند، فقیر الی الله هستند.

در دایره خدا پرستی   بگرفته لوای پیش دستی

از جان زده پشت پا به هستی

در عرصه عشق رایت افراخت		دل‌ها همه برد و جان خود باخت

در این فقیر الی الله شده است، خودش را در مقام بندگی خدا فانی کرده است، خدای متعال به او سلطنت می‌دهد. به این فقیر سلطنت می‌دهد بر سلاطین جهان.

گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم		شهنشاه کند سلطنت فقر، گدا را

جم عرش بساطیم و سلیمان اولی الامر		هوا گر نشود بنده، ببندیم هوا را

خدایا به اسم اعظمت در قرآن، الهی به سر سینه امیرمومنان، به روح مقدس خاتم پیامبران، به زودی این آقا را به ما برسان.

ما را به دیدارش و به نصرتش و به خدمتگزاریش سعادتمند بفرما.